

سرشناسه:

داستانفسکی، فیودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.

Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

عنوان و پدیدآور:

رؤیای آدم مضحک؛ فیودور داستانفسکی؛ مترجم رضا رضایی.

مشخصات نشر:

تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری:

۲۴۹ ص.

شابک:

ISBN 978-964-9971-15-5

یادداشت کلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

یادداشت عنوان:

عنوان به انگلیسی:

The dream of a ridiculous man

موضوع:

داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.

شناسای افزوده:

رضایی، رضا، ۱۳۳۵ - مترجم.

رده‌بندی کنگره:

PG۳۳۶۰ / ر۹ ۱۳۸۵

رده‌بندی دیویی:

۷۳۳ / ۸۹۱

شماری کتابخانه ملی:

۱۱۸۹۲-۸۵

روئیای آدم مضحک

مفت داستان کوتاه

فیودور داستایفسکی

مترجم
رضا رضایی



نقش‌ما

تهران

۱۳۸۶

رؤیای آدم مضحک

نویسنده فیودور داستایفسکی
مترجم رضا وصالی

چاپ اول پاییز ۱۳۸۶
تیراژ ۳۰۰۰ نسخه

مدیر هنری حسین سجادی
حروف‌نگار میثم واشوی
چاپ جلد چاپ صنوبر
لینوگرافی گرافیک‌گستر
چاپ متن و جغرافی وزارت ارشاد اسلامی
سازمان چاپ و انتشارات

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۱۵-۵
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماه

تهران، خ انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۲۹۸، واحد چهارم
لتن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

سخن مترجم ۷

آقای پروخارچین ۲۷

پولزونکوف ۷۷

دزد شرافتمند ۱۰۳

درخت کریسمس و ازدواج ۱۳۳

ماری دهقان ۱۴۷

کروکودیل ۱۵۷

رؤیای آدم مضحک ۲۱۳

تقویم زندگی داستایفسکی ۲۴۵



داستایفسکی فعالیت ادبی خود را با ترجمه‌ی آثار ادبی فرانسه آغاز کرد. تعدادی نمایش نامه نیز نوشت که در آن‌ها از شیلر آلمانی الهام گرفته بود. در بیست و چند سالگی به فعالیت خود افزود تا هم اعتقادات فلسفی‌اش را ابراز کند و هم به وضع مادی‌اش سر و سامان دهد، و ضمناً به شهرت و افتخار دست یابد. از نمایش نامه‌هایش چیزی به جا نمانده جز نام بعضی از آن‌ها، مانند مری استوارت و بوریس گادونوف و یانکل یهودی (به سبک تاجر ویزی شکسپیر). اما درباره‌ی ترجمه‌هایش اطلاعات بیشتری در دست است. در دهه‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، رمان‌های فرانسوی نیز مانند تتاتر در پترزبورگ طرفداران بسیار یافته بود. نوشته‌های اونوره دو بالزاک، اوژن سو و ویکتور هوگو برای کتابخوان‌های روس بسیار جاذبه داشت. مثلاً در سال ۱۸۴۳ که بالزاک به مدت سه ماه به پترزبورگ رفت، از او در حد قهرمانان استقبال کردند. از مهم‌ترین کارهای داستایفسکی

ترجمه‌ی اوژنی گرانده بود. یکی از زندگی‌نامه‌نویسان داستایفسکی می‌گوید که «مترجم لحن عاطفی رمان را غلیظ‌تر کرد... و با قلم او داستان مصیبت‌های اوژنی به قصه‌ی رنج و عذاب دختر جوان تیره‌بختی تبدیل شد... ناشران حجم کار مترجم را به ثلث تقلیل دادند.»

تأثیر بالزاک بر داستایفسکی عمیق و دیرپا بود. بی‌اغراق می‌توان گفت که داستایفسکی بدون این تأثیرگیری شاید نمی‌توانست استعداد خلاقه‌اش را به مجرای که ما می‌شناسیم هدایت کند. باباگوریو سلف ادبی همه‌ی کارمندان «تحقیرشده و زخم‌دیده» ی آثار داستایفسکی است و راستینیاک از بسیاری جهات منادی راسکولنیکوف به شمار می‌رود. داستایفسکی هنگام ترجمه‌ی اوژنی گرانده بود که به فکر نوشتن رمانی با همان حجم افتاد. البته برادرش میخائیل او را به نمایش‌نامه‌نویسی و کار در تئاتر تشویق می‌کرد و هر دو برادر در تدارک ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌های شیلر بودند، اما فیودور می‌گفت که به پول نیاز دارد و تمرین و اجرایی نمایش‌نامه خیلی وقت می‌گیرد. در سپتامبر ۱۸۴۴ به میخائیل چنین نوشت:

دارم رمانی به اندازه‌ی اوژنی گرانده را به پایان می‌برم. اثر بکری است. فعلاً مشغول بازنویسی‌اش هستم... (از کارم راضی‌ام.) شاید چهارصد روبل بدهند. من تمام امیدم را به آن بسته‌ام.

نخستین پیش‌نویس این رمان که نامش مردم فقیر بود در نوامبر ۱۸۴۴ تکمیل شد. نویسنده ظرف پنج ماه بعدی سه بار در اثر خود دست

برد و در آن تجدید نظر کرد و سرانجام نسخه‌ی پاکیزه و پیراسته‌ای فراهم آورد. در مارس ۱۸۴۵ به میخائیل نوشت:

می‌دانی، برادر... من به قدرت خودم متکی‌ام. با خودم عهد بسته‌ام که هر چه پیش آید، حتی اگر به خاطر این کار بمیرم... دیگر سفارشی چیزی ننویسم. سفارشی نوشتن همه چیز را در هم می‌شکند و ویران می‌کند. من می‌خواهم تک‌تک آثارم فی‌نفسه خوب باشند، پوشکین را در نظر بگیر. گوگول را در نظر بگیر. هیچ‌کدام زیاد ننوشتند اما به زودی برای هر دو یادبودها خواهند ساخت. گوگول برای هر صفحه‌ی چاپ شده ۱۰۰۰ روبل نقره مطالبه می‌کند، و پوشکین همان‌طور که خودت می‌دانی می‌توانست هر کدام از شعرهایش را به یک دنیا طلا بفروشد. اما شهرت‌شان، بخصوص شهرت گوگول، ثمره‌ی سال‌ها فقر و گرسنگی بود... رافائل سال‌ها نقاشی می‌کرد، اثرش را صیقل می‌داد... و نتیجه‌ی کار معجزه‌آسا بود: خدایان به دست او خلق می‌شدند. ورنه برای تکمیل هر تابلو یک ماه تمام زحمت می‌کشید...

داستایفسکی با ذکر این نام‌های بزرگ نشان می‌دهد که خود می‌خواهد هنرمندی بزرگ باشد. همین «عظمت‌طلبی» و بلندپروازی و نیز کشمکش با فقر برای او قضیه‌ی مرگ و زندگی شد. در همان نامه چنین می‌خوانیم:

از رمانم خیلی راضی‌ام... البته نقص‌های وحشتناکی دارد... امیدوارم با رمانم اوضاع را سر و سامان بدهم. اگر برنامه‌ام به نتیجه نرسید ممکن است

خودم را دار بزنم... به تازگی مطلبی درباره‌ی شاعران آلمانی خوانده‌ام که از گرسنگی و سرما جان داده‌اند یا در دارالمجانین مرده‌اند. تا به حال بیست نفرشان این‌طور از دنیا رفته‌اند، و چه نام‌هایی! وجودم را وحشت فرامی‌گیرد...

گریگور وویچ، دوست و هم‌خانه‌ی داستایفسکی، او را تشویق می‌کند که دست‌نوشته‌ی اثرش را برای اظهار نظر به نکراسوف شاعر بدهد تا شاید نکراسوف آن را به ویساریون بلینسکی نشان دهد. بلینسکی منتقد برجسته‌ای بود که همه به او احترام می‌گذاشتند و داوری‌اش درباره‌ی آثار ادبی در سرنوشت پدیدآورندگان این آثار بسیار مؤثر بود. سی سال بعد، داستایفسکی ماجرا را این‌گونه به یاد آورد:

در پترزبورگ زندگی می‌کردم... مه‌ی ۱۸۴۵ بود. در آغاز زمستان مردم فقیر را شروع کرده بودم... کار که تمام شد نمی‌دانستم با آن چه کنم یا آن را به چه کسی باید بدهم. در محافل ادبی هیچ دوست و آشنایی نداشتم، جز د. و. گریگور وویچ... یک روز به من گفت: «دست‌نوشته‌ات را بیاور... آن را به نکراسوف نشان می‌دهم.» دست‌نوشته‌ام را بردم، یکی دو دقیقه بیشتر نکراسوف را ندیدم. و بعد با هم دست دادیم. فکر این‌که کارم را پیش او برده‌ام مضطرب و دستپاچه‌ام می‌کرد. تقریباً بی‌آن‌که کلمه‌ای با شاعر حرف زده باشم بیرون آمدم... چند سالی بود که نوشته‌های بلینسکی را با اشتیاق می‌خواندم اما او را سختگیر می‌دانستم... گاهی فکر می‌کردم که حتماً به اثر من می‌خندد... من اثرم را با شور و سودا نوشته بودم،

می‌توان گفت که با اشک نوشته بودم... شب آن روزی که دست‌نوشته‌ام را دادم مسافت زیادی را پیاده رفتم تا یکی از رفقای قدیمی‌ام را ببینم. تمام شب درباره‌ی نفوس مرده حرف زدیم... آن وقت‌ها بین جوان‌ها رسم بود... دوسه نفر جمع می‌شدند و یکی می‌گفت: «آقایان! بیایید یکی از آثار گوگول را با هم بخوانیم.» بعد می‌نشستند و تمام شب کتاب می‌خواندند. آن روزها بسیاری از جوانان احساس خاصی داشتند و انگار منتظر چیزی بودند. ساعت چهار صبح بود که به منزل برگشتم. یکی از شب‌های روشن پترزبورگ بود... به بستر نرفتم، پنجره را باز کردم و کنارش نشستم. ناگهان زنگ در به صدا درآمد. گریگور وویچ و نکراسوف بودند. دیدند و با شور و هیجان در آغوشم گرفتند. هر دو اشک می‌ریختند. آن شب زود به منزل رفته بودند، دست‌نوشته‌ام را گرفته بودند و شروع کرده بودند به خواندن تا ببینند چه جور چیزی است. گفته بودند: «ده صفحه که بخوانیم می‌فهمیم.» اما بعد از ده صفحه تصمیم گرفتند ده صفحه‌ی دیگر هم بخوانند، و بعد تمام شب را تا صبح بیدار ماندند و با صدای بلند خواندند. هر وقت یکی‌شان خسته می‌شد دیگری می‌گرفت و می‌خواند. گریگور وویچ بعداً که با هم تنها ماندیم گفت: «نکراسوف داشت قسمت مربوط به مرگ دانشجو را می‌خواند که به قطعه‌ای رسید که پدر به دنبال تابوت پسرش می‌دود. چند بار صدایش شکست و بعد دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد. دستش را به نوشته زد و گفت: 'کاش جای او بودم!' منظورش تو بودی، و تمام شب این‌طور گذشت.» وقتی نوشته را تا آخر خواندند (هفت فرم چاپی بود!) تصمیم گرفتند فوراً به دیدنم بیایند. «خواب باشد، مهم نیست، بیدارش می‌کنیم — این مهم‌تر از خواب است!»... نیم ساعت پیش

من مانند و در این نیم ساعت خدا می‌داند دربارهی چه چیزها بحث کردیم... از شعر حرف زدیم، و از گنگول... ولی بیشتر دربارهی بلینسکی بحث کردیم. نکراسوف هر دو دستش را بر شانه‌هایم گذاشت و با هیجان و اشتیاق گفت: «همین امروز باید داستانت را به او نشان بدهم، و تو می‌فهمی... می‌فهمی چه گونه انسانی است، چه گونه! با او آشنا می‌شوی و می‌بینی که چه روح بزرگی دارد! بسیار خوب، حالا می‌توانی بخوابی، برو بخواب، ما می‌رویم، فردا می‌آیی دیدن ما!» خیال می‌کرد بعد از چنین ملاقاتی می‌توانم بخوابم! چه شور و حالی، چه موفقیتهای... فکر می‌کردم: «این آدم‌های موفق که همه تحسین‌شان می‌کنند، همه به پیشوازشان می‌روند، همه خوشامدشان را می‌گویند، همین آدم‌ها ساعت چهار صبح اشکریزان دویند تا بپایند مرا بیدار کنند، چون این مهم‌تر از خواب بود... چه شگفت‌آورا!» چه طور می‌توانستم بخوابم؟

نکراسوف همان روز دست‌نوشته را نزد بلینسکی برد. به بلینسکی سخت احترام می‌گذاشت و به نظر من در تمام عمرش به او بیش از هر کس دیگری عشق می‌ورزید... بلینسکی استعدادش را تحسین می‌کرد. به رغم جوانی نکراسوف و تفاوت سنی آن‌ها، به نظرم لحظه‌هایی بین‌شان می‌گذشت که آن دو را عمیقاً به یکدیگر پیوند می‌داد... نکراسوف وقتی وارد اتاق بلینسکی شد فریاد زد: «گنگول دیگری ظهور کرده!» بلینسکی با خونسردی گفت: «این روزها همه جا مثل قارچ گنگول سبز می‌شود.» اما دست‌نوشته را گرفت تا بخواند. غروب، وقتی نکراسوف برگشت، بلینسکی با شور و هیجان از او استقبال کرد و گفت: «او را بسیار پیش من، زود برو او را بیاورا»

... و من به دیدارش رفتم... بلینسکی به رغم خویشتنداری و متانتش به من گفت: «می‌فهمی؟ خودت می‌فهمی چه نوشته‌ای؟... یک تراژدی!... تو هنرمندی... قدر استعدادت را بدان و حفظش کن. نویسنده‌ی بزرگی خواهی شد!...»

... سرمست از خانه‌اش خارج شدم... «آیا واقعاً این قدر بزرگم؟»... آه، نخندید، دیگر هیچ‌گاه فکر نکردم که بزرگم، اما آن موقع... اندیشیدم: «کاری می‌کنم که لایق این ستایش‌ها باشم... اما کاش بلینسکی می‌دانست چه چیزهای بی‌ارزش و شرم‌آوری در وجودم هست!...»
... در آن لحظه‌ها زیاد فکر کردم. کاملاً واضح به یاد دارم. دیگر فراموش نکردم... وقتی تبعید شدم با یادآوری همین لحظه‌ها روحیه‌ام را حفظ می‌کردم...

به این ترتیب نویسنده‌ای متولد شد. اما بلینسکی از یک لحاظ اشتباه کرد: داستایفسکی سخنگوی هنری دیدگاه‌های اجتماعی و سیاسی بلینسکی نشد.

داستایفسکی زمانی که از حمایت بلینسکی بهره‌مند شد به شهرت عجیبی رسید. مثلاً در نامه‌ای به برادرش در ۱۶ نوامبر ۱۸۴۵ نوشت:

... همه طوری نگاهم می‌کنند که انگار یکی از عجایب جاندار را می‌بینند. تا دهانم را باز می‌کنم و حرفی می‌زنم در هر گوشه و کنار حرفم را تکرار می‌کنند و می‌گویند داستایفسکی چنین گفته. داستایفسکی می‌خواهد فلان کار را بکند. بلینسکی مرا مثل پسرش دوست دارد...

نخستین اثر داستایفسکی به نام مردم فقیر در ژانویه ۱۸۴۶ در سالنامه‌ی پترزبورگ چاپ شد اما منتقدان آن طور که انتظار می‌رفت از آن استقبال نکردند. بدتر از این، هنگامی که همزاد یعنی دومین اثر مهم نویسنده منتشر شد، با آن‌که بلینسکی از آن تمجید کرد، عده‌ای با داستایفسکی مخالفت نمودند. تناقضی که از کامیابی و سرمستی اولیه و یأس و تلخکامی بعدی سر برآورد بر کل زندگی آکنده از درد و رنج داستایفسکی اثری عمیق گذاشت.

در بررسی آثار هنرمند گران‌سنگی مانند داستایفسکی معمولاً به سراغ آثار بزرگ او می‌روند، اما در آثار کوتاه او با جلوه‌هایی عالی از ژرفای فکر و قوه‌ی خلاقیتش مواجه می‌شویم. در این آثار کوتاه می‌بینیم که تمامی جهان داستایفسکی با وضوحی خیره‌کننده و درخششی گوهرآسا بازتاب می‌یابد. به این می‌ماند که دنیایی بزرگ را در آینه‌ای محدب نگاه کنیم. داستان‌های کوتاه داستایفسکی آینه‌های محدب دنیایی بسیار وسیع‌اند. در آثار بزرگ داستایفسکی گاه به قطعه‌هایی برمی‌خوریم که نویسنده در آن‌ها نمی‌تواند بر تعصبات و نظریات قومی و سیاسی‌اش غلبه کند، اما داستایفسکی در داستان‌های کوتاه از هرگونه جانبداری تعصب‌آمیز آزاد است (مثلاً در رؤیای آدم مضحک). از این رو، در این آثار می‌توان نبوغ نویسنده را واضح‌تر دریافت و بی‌طرفانه‌تر درباره‌اش داوری کرد.

داستان‌های مجموعه‌ی حاضر به دوره‌های مختلفی از فعالیت ادبی نویسنده تعلق دارند. داستایفسکی تا قبل از دستگیری‌اش ده اثر (رمان و

داستان کوتاه) به چاپ رساند. نخستین اثرش چنان‌که می‌دانیم برای او شهرت و اعتبار بی‌مانندی به دنبال آورد. او را جانشین گوگول دانستند (در این زمان فقط بیست و چهار سال داشت). لیکن خانم صاحبخانه و آقای پروخارچین (۱۸۴۶) حتی با انتقاد شدید بلینسکی مواجه شدند. چیزی که بلینسکی در نوشته‌های داستایفسکی می‌پسندید حقیقت‌گرایی در توصیف زندگی، ترسیم استادانه‌ی شخصیت‌ها و وضعیت اجتماعی قهرمانان و درک عمیق و بازسازی هنرمندانه‌ی جنبه‌ی تراژیک زندگی بود، اما بلینسکی بر نقطه‌ضعفی نیز در آثار او انگشت گذاشت: پراکنده‌کاری و گرایش به تکرار و عقیدگرای اضافی.

بلینسکی نوشته بود: «داستایفسکی... را نباید مقلد گوگول دانست، هرچند که بسیار به او مدیون است.» خود داستایفسکی گفته بود که «همه‌ی ما از زیر شغل گوگول بیرون آمده‌ایم.» اما داستایفسکی از چارلز دیکنز، شکسپیر، بالزاک، ویکتور هوگو، گوته، هوفمان و حتی پاسکال هم تأثیر پذیرفته بود.

آقای پروخارچین (۱۸۴۶) و پولزونکوف (۱۸۴۷) تلاش نویسنده را برای ایجاز در بیان (مانند داستان‌های کوتاه پوشکین) نشان می‌دهد، لیکن شیوه‌های هنری داستایفسکی در این دو داستان بسیار متفاوت است. در این شخصیت‌پردازی‌های خارق‌العاده و هراس‌آور، تار و پود زندگی مورد تردید قرار می‌گیرد. حدیث نفس قهرمانان درخشان است و به‌نوعی شالوده‌ی داستان‌های کوتاه کافکا در این جا ریخته می‌شود. شاید داستایفسکی در هیچ اثری به قدر پولزونکوف و آقای پروخارچین «مدرن» جلوه نکرده باشد.

دزد شرافتمند (۱۸۴۸) بهترین نمونه‌ی گرایش‌های اولیه در آثار داستایفسکی است. یملیان نخستین شخصیت آثار داستایفسکی است که تراژدی‌اش در این است که شر را تشخیص می‌دهد اما نمی‌تواند در برابر آن مقاومت کند. بسیاری از قهرمانان آثار بعدی داستایفسکی از تبار یملیان هستند. در واقع یملیان یک «تم» است که «واریاسیون‌ها»ی مختلف آن را داستایفسکی بعداً مطابق دریافت خود از زندگی پدید آورد و ژرفا و گسترش بخشید. در دزد شرافتمند برای نخستین بار با ایده‌ای رویه‌رو می‌شویم که بعداً در یکی از بزرگ‌ترین رمان‌های تاریخ ادبیات یعنی جنایت و مکافات (۱۸۶۶) پرورش می‌یابد: «نزدیک شدن مکافات سبب توبه‌ی مجرم می‌شود و گاه در سنگ‌ترین دل‌ها نوعی احساس ندامت واقعی برمی‌انگیزد. می‌گویند علتش ترس است.» بیان استادانه‌ی این ایده را در دزد شرافتمند می‌بینیم.

درخت کریسمس و ازدواج (۱۸۴۸) شاید از لحاظ هنری کامل‌ترین داستان کوتاهی باشد که داستایفسکی در دوره‌ی اول فعالیت ادبی‌اش خلق کرد. داستان ظاهری طنزآلود دارد و در آخرین جمله‌ی داستان نکته‌ی اصلی بیان می‌شود.

اما این طنزی است تلخ که به گفته‌ی ایوانوف در کتاب آزادی و زندگی تراژیک هیچ نشاطی به ما نمی‌بخشد.^۱

در درخت کریسمس و ازدواج از یک طرف با قربانی جوان و بی‌پناه نظم اجتماعی ابلهانه‌ای رویه‌رویم و از طرف دیگر پول‌پرستی مرد طماع

۱. آزادی و زندگی تراژیک اثر ویسلاف ایوانوف اثر کلاسیک و درخشانی است درباره‌ی داستایفسکی که به قلم همین مترجم و به همت همین ناشر منتشر می‌شود.

میان‌ه‌سالی را می‌بینیم که حساب می‌کند موقع ازدواج با دختر جوان چه مبلغی عایدش می‌شود. این یکی از تلخ‌ترین داورى‌هاى داستایفسكى درباره‌ی معیار «موفقیت» در نظام‌هاى اجتماعى مبتنى بر مالکیت غاصبانه است.

در سال ۱۸۴۹ داستایفسكى دستگیر و به سبیری تبعید شد. پس از آن، آزاداندیشى ملایم دوره‌ی جوانى را رها کرد. جالب آن‌که داستایفسكى اگر قبلاً عضو گروهى سوسیالیستى نبود شاید تا این حد از افکار جوانى‌اش دور نمى‌شد. او عضو محفل پتراشفسكى بود. پتراشفسكى از دیدگاه‌هاى فوریه و سوسیالیست‌هاى فرانسوى طرفدارى می‌کرد و روزهاى جمعه بسیاری از روشنفکران به خانه‌اش می‌رفتند تا درباره‌ی مسائل سیاسى و اجتماعى و نیز تحولات ادبى روسیه بحث کنند. یک‌بار داستایفسكى نامدى معروف بلینسكى به گوگول را برای بقیه خواند. در این نامه، منتقد بزرگ روس به دیدگاه‌هاى ارتجاعى نویسنده‌ی بزرگ حمله کرده بود. اعضاى گروه پتراشفسكى دستگیر و هشت ماه زندانى شدند. بعد همه به مرگ محکوم شدند، اما در آخرین لحظه‌ها مجازات داستایفسكى به هشت سال تبعید در سبیری تقلیل یافت. داستایفسكى درباره‌ی مراسم اعدام و عفو ملوکانه در واپسین دقایق، به برادرش چنین نوشت:

امروز، ۲۲ دسامبر، همدى ما را به میدان سمیونوفسكى بردند. حکم اعدام را قرائت کردند و گفتند که صلیب را ببوسیم... گفتند که جامه‌ی سفید اعدام را به تن کنیم. سپس سه نفرمان را به تیر بستند تا اعدام کنند. من نفر ششم

بودم و جزو دومین گروهی که می‌خواستند اعدام کنند. فقط یک دقیقه به پایان زندگی‌ام مانده بود، به تو فکر کردم، برادر عزیزم، به چیزهایی که به تو مربوط می‌شد. در آن دقیقه‌ی آخر فقط به تو برادر عزیزم می‌اندیشیدم. در فرصتی که بود پلسچیف و دوروف را که کنارم بودند در آغوش گرفتم و وداع گفتم. همان موقع علامت عدم اجرای حکم را بر طبل‌ها نواختند. آن‌هایی را که به تیر بسته بودند باز کردند و فرمان عفو ملوکانه را خواندند. بعد حکم محکومیت ما را قرائت کردند.

حکمی که برای داستایفسکی صادر کردند این بود: «به جرم شرکت در توطئه‌های جنایتکارانه، نشر نامه‌ی بلینسکی نویسنده که متضمن حملات گستاخانه به کلیسای ارتدوکس و حکومت بوده، و همچنین اقدام به چاپ مخفی‌خانگی و پخش مقالات ضدحکومت، به هشت سال تبعید با اعمال شاقه محکوم می‌شوید.» بعداً امپراطور نیکولای اول این محکومیت را به چهار سال کاهش داد. داستایفسکی در سیری از افکار آزادیخواهانه‌ی پیشین روی برگرداند، هرچند که پیش از تبعید، در زمان بازداشت هشت ماهه‌اش، علائم این رویگردانی را در یک «داستان کودکان» به نام قهرمان کوچک آشکار کرده بود. او در این داستان پتراشفسکی را «مردی که به جای قلب تکه‌ای چربی در سینه دارد» تصویر کرده بود.

ماری دهقان شرحی واقعی از زندگی داستایفسکی در زندان است، و خاطره‌ای از دوره‌ی کودکی نویسنده به شمار می‌رود. تم داستان متعلق است به کونستانتین آکساکوف (پسر سرگی آکساکوف نویسنده‌ی معروف

کتاب تقویم خانوادگی (رهبر اسلاوگرایان که با نام مستعار مقاله‌ای نوشته بود و گفته بود مردم عادی روس همیشه فرهنگی متعالی از خود نشان داده‌اند. داستایفسکی پس از بحث مفصلی درباره‌ی این سخن و پیوندهایی که بهترین نویسندگان روس را به مردم عادی متصل می‌کند، بر داستان ماری دهقان این مقدمه را می‌نویسد:

بحث درباره‌ی این اعتقادات به گمانم برای خوانندگان خسته کننده است. از این رو، واقعه‌ای را برای تان نقل می‌کنم. شاید نتوان نام واقعه بر آن گذاشت، چون صرفاً یکی از خاطرات قدیمی من است که به دلیلی خیلی دلم می‌خواهد در پایان مطلبم درباره‌ی مردم عادی برای تان تعریف کنم. آن موقع فقط نه سال داشتم... اما نه، شاید بهتر باشد که از بیست و نه سالگی ام شروع کنم.

ماجرایی که در ماری دهقان می‌خوانید احتمالاً در سال ۱۸۳۱، کمی پس از آن که پدر داستایفسکی ملک کوچکی را در ایالت تولا خرید، پیش آمد. قسمتی که به زندان مربوط می‌شود در عید پاک سال ۱۸۵۰ (۲۴ آوریل) روی داده و با تفصیل بیشتری در خانه‌ی مردگان (۱۸۶۱) آمده است. البته داستایفسکی رخدادهای کودکی اش را بعداً در رمان جوان خام (۱۸۷۴) نیز گنجانده.^۱ در ماری دهقان ابتدا بیزاری راوی را از تفریحات

۱. رمان بزرگ جوان خام از همین مترجم منتشر شده است. در این رمان، صحنه‌های درخشان و گیرایی از دوره‌ی کودکی و نوجوانی و جوانی به چشم می‌خورد که بیشتر آن‌ها تجربه‌های شخصی داستایفسکی است.

وحشیانه می‌بینیم و سخن همبند نویسنده را می‌شنویم: «از این اراذل و اوباش متنفرم»، پس از یادآوری خاطره‌ی کودکی، که در آن دهقانی به نام ماری حضور دارد، همه‌چیز دگرگون می‌شود. دهقان با لب‌خندی پرمهر که «مادرانه» بود به کودک نگاه می‌کرد. با یادآوری خاطره‌ی کودکی، در واقع علو فرهنگ مردم عادی به یاد نویسنده می‌آید. بدا به حال کسانی که خاطره‌ای از ماری یا دهقانان شبیه او ندارند و آدم‌های عادی را «اراذل و اوباش» می‌خوانند!

باری، داستایفسکی پس از سال‌های تبعید در سیری می‌گوید که مردم روس را با سهیم‌شدن در حقارت‌های‌شان شناخته و از طریق درد و رنج با آن‌ها به یگانگی رسیده است. در همین مدت با انجیل نیز به خوبی آشنایی یافته است. آثار داستایفسکی رنگ و بویی دیگر می‌گیرد و او عمیق‌تر از پیش به زوایای جان «مردم» رخنه می‌گشاید. رمان‌هایش به صورت آثار تراژیک تمام‌عیار درمی‌آیند و چنان می‌شود که رفته‌رفته سیمای پیامبری رویارده را در او تشخیص می‌دهند.

* * *

داستایفسکی پس از رهایی از تبعید به نوشتن در تشریه‌ها نیز می‌پردازد که روی هم‌رفته با موفقیت مادی قرین نمی‌شود. در سال ۱۸۶۲ به اولین سفر خارج از کشور می‌رود. به لندن می‌رود و نویسنده‌ی بزرگ روس آلکساندر هر تسن را می‌بیند که تبعیدی سیاسی بود و در آن‌جا عمر می‌گذراند. در لندن بود که برای نخستین بار جامعه‌ی صنعتی را به چشم دید و آن را «پیروزی یعل» خواند. تضاد ثروت و نعمت اقلیت با فقر و محرومیت اکثریت او را حیرت‌زده کرد. درباره‌ی لندن چنین نوشته است:

چنان از دحامی... که هیچ جای دیگر نمی توان دید... به من گفتند که هر شب یکشنبه نیم میلیون کارگر، اعم از زن و مرد، با بچه های شان مثل سیل در خیابان ها به راه می افتند... تا پنج صبح... مثل جانور می خورند و می نوشند... بردگان سفید... همه مست اند اما شاد نیستند... که گاه دشنام و نزاع سکوت را می شکند.

این نفرت از "پیشرفت" صنعتی و همچنین سرخوردگی از مدعیان پیشرفت به مقاله ها و نوشته های داستایفسکی سرریز می کند و آورفته رفته به مقابله با غرب گرایان و لیبرال ها برمی خیزد و عمل انقلابیون را نفی می کند. در کروکودیل (۱۸۶۵) با جنبه ی دیگری از نبوغ داستان پردازی داستایفسکی مواجه می شویم. کروکودیل داستان خنده داری است و شاهکار طنز به شمار می آید. در پوشش همین طنز است که داستایفسکی به جریان های غرب گرا و علم پرستان حمله می کند و عقاید و افکارشان را دست می اندازد، طرفداران توسعه ی بورژوازی و ورود سرمایه را مسخره می کند و کاریکاتوری از محافل خودباخته به دست می دهد. بعدها، در دوره ی شوروی، مجله ی فکاهی معروفی به نام کروکودیل منتشر شد که انتخاب نامش به نیت ادای احترام به همین داستان و پدیدآورنده اش بود. داستایفسکی در خاطراتش از سفر لندن نقل می کند که چه گونه شبی راهش را گم می کند و در میان این توده ی انسان ها به این طرف و آن طرف می رود تا سرانجام راهش را می جوید. سپس درمی یابد که اعتقاد مردم به خرافات در واقع به معنی نفی فرمول های اجتماعی و به معنی جست و جوی رستگاری است. میلیون ها انسان برای ادامه ی حیات به در و

دیوار می‌کوبند. داستایفسکی در میان این سیلاب انسان‌ها با منظره‌ای روبه‌رو می‌شود که تکانش می‌دهد.

... در میان ازدحام مردم در خیابان دخترکی را دیدم که شاید شش سال هم نداشت. لباسش پاره بود، کثیف و یابرنه بود... بی‌هدف راه می‌رفت... خدا می‌داند در آن ازدحام چه می‌کرد. شاید گرسنه بود. کسی به او توجهی نداشت... چقدر نحیف و غمگین می‌نمود... سرش را به چپ و راست کج می‌کرد... برگشتم و سکه‌ای به او دادم. سکه را قاپید، با حیرت نگاه بی‌قرارش را به من دوخت و ناگهان در خلاف جهت تا جایی که پاهای کوچکش همراهی می‌کرد دوید، انگار می‌ترسید پول را از او پس بگیرم...

داستایفسکی هیچ‌گاه این دختر بچه را فراموش نکرد. چهارده سال بعد در «داستان فلسفی» رؤیای آدم مضحک (۱۸۷۷) او را بازسازی کرد. در این فاصله آثار جاودانه‌اش جنایت و مکافات، قمارباز، ابله، طلسم‌شدگان (جن‌زدگان/تسخیرشدگان/اهریمنان) و جوان خام را نوشت و به قله‌های خلاقیت ادبی صعود کرد، اما تصویر دخترک محو نشد. «بر آسمان کوچه‌ای تاریک در پترزبورگ ستاره‌ای کوچک می‌درخشد، و در این پایین، دختری بی‌پناه و وحشت‌زده، مانند اختری افتاده از آسمان، سرگردان است.» (ویچسلاف ایوانوف)

در این سال‌ها موضوع عصر طلایی («بهشت گمشده») ذهن داستایفسکی را به خود مشغول کرده بود. همان هنگام که جنایت و مکافات را می‌نوشت از زبان راسکولنیکوف می‌گفت: «چرا هیچ چیز

مایه‌ی خوشبختی نیست؟ تصویر عصر طلایی در قلب و روح انسان‌ها حک شده. پس چرا نمی‌آید؟... هیچ‌گاه ونیز یا شاخ زرین را ندیده‌ام اما به نظرم زندگی مدت‌هاست خاموش شده... به سیاره‌ی دیگری رفته.» البته داستایفسکی از این یادداشت‌ها در متن نهایی جنایت و مکافات استفاده نکرد و نخستین بار فقط در قسمت اعترافات استاوروگین در طلسم‌شدگان تصویری از عصر طلایی ترسیم کرد. تصویر عصر طلایی به صورت کاملش بعداً در بخشی از گفتار ورسیلوف در رمان جوان خام تکرار شد. این اعتقاد خود داستایفسکی بود. نویسنده‌ی بزرگ سرانجام در داستان رؤیای آدم مضحک به همین تم برگشت.

در رؤیای آدم مضحک با دآوری نهایی داستایفسکی درباره‌ی انسان روبه‌رو می‌شویم. شاید این دآوری در مجموع منفی بنماید اما داستایفسکی هیچ‌گاه از انسان‌ها نومید نشد. عصر طلایی شاید رؤیایی بیش نباشد اما همین رویاست که به زندگی ارزش زیستن می‌دهد. شاید اصلاً به علت تحقق‌ناپذیری رؤیای عصر طلایی است که زیستن ارزش می‌یابد. در همین پارادوکس است که به گوشه‌ای از سرگذشت تراژیک انسان پی می‌بریم. اما داستایفسکی به این اکتفا نمی‌کند. او از نخوت فکر بیزار است و در رؤیای آدم مضحک نشان می‌دهد که عقل بدون احساس، مغز بدون قلب، عین شر است، همان گور تاریکی است که در داستان می‌خوانیم، چرا که عقل نطفه‌های انهدام را در خود دارد. فقط از طریق محبت، شفقت و مهر و دلسوزی است که بشر رستگار می‌شود. داستایفسکی قبول نداشت که با عقل می‌توان نیکی را نشان داد یا این که صرفاً شناخت عقلی بشر را نیک می‌سازد. برعکس... می‌گفت «جوایای تعالی باش. بر

خاک بوسه یزن... بیاموز که هرکس مسئول همه و شریک گناه همه است...» (ویچسلاف ایوانوف). او با اشاره به تعالیم مسیح می‌گوید: «هر نفر کل بشر است و کل بشر یک نفر است.» این پیام، همان‌گونه که در داستان می‌خوانیم، «حقیقتی قدیمی» است، اما داستایفسکی مانند قهرمان داستان‌ش در تمام عمرش این حقیقت را موعظه می‌کرد.

اگر خواستیم "خود" را بکشیم، طپانچه را به قلب شلیک کنیم یا به سر؟ وقتی قلب‌مان با احساس آشنا شد رو‌یا را می‌فهمیم. آن‌گاه «دخترک» را پیدا خواهیم کرد... و به راه‌مان ادامه خواهیم داد. ادامه خواهیم داد.

رضا رضایی

تابستان ۸۶

توضیح

داستان‌های پولزونکوف و آقای پروخارچین را از ترجمه‌ی دیوید مک‌داف، داستان‌های دزد شرافتمند، درخت کریسمس و ازدواج، ماری دهقان و رؤیای آدم مضحک را از ترجمه‌ی دیوید ماگارشاک و داستان کروکودیل را از ترجمه‌ی کونستانس گارنت به فارسی برگردانده‌ام و البته با ترجمه‌های انگلیسی دیگر بازیابی کرده‌ام. منابع ترجمه این‌ها هستند:

- * Fyodor Dostoyevsky, *Poor Folk and Other Stories*, Translated by David McDuff, Penguin Books, 1988.
- * Fyodor Dostoyevsky, *The Best Short Stories*, Translated by David Magarshack, The Modern Library (Random House), 2001.
- * Norris Houghton (ed.), *Great Russian Short Stories*, Dell Publishing Co., 1958.
- * Fyodor Dostoyevsky, *Stories*, Raduga Publishers (Moscow), 1990.